

روشنایی قلبم

عاشقانه، اجتماعی

نویسنده: هانیه (زهرا) کاظمی

خلاصه

قلب من رهگذر است رهگذر جاده ی عاشقانه ی چشمان تو
رهگذری که نفهمید چطور دل به این جاده پر پیچ و تاب داد
رهگذری که عاشقانه این جاده را میپرتید و مقدس میشمردش
و در کمال تعجب تبدیل به مسافر همیشگی این جاده شد
اما این مسافر چطور بی کمک تاب بیاورد تو اگر همراهش نباشی

تمام

میشود تمام، تمامش و چقدر زیباست لحظه هایی که سد معبر
میکنی برا نگه داشتن این قلب عاشق تا انرژی بگیرد ان مسافر
برای پیمودن این جاده و رسیدن به همتای خودش در قفسه سینه ات
..... تا بلند بالا فریاد بزند:

دل بسته ات شدم با تمام وجود

.....

داستان درباره خانم دکتری بنام روشناس که بعد از چندین سال میثنوه که یه عمو
داره وقتی برای برگردوندن عموش میره به معنی واقعی کلمه کپ میکنه چون پسر
عموش کسی نیست جز.....!!!؟

قسمت ۱

بنام خداوند لوح و قلم....

حقیقت نگار وجودو عدم...

خدایی که داننده رازهاست...

نخستین سراغاز آغاز هاست...

قبل از اینکه بخوام زنگ رو بصددا در بیارم یه نفس عمیق کشیدم تا از استرم کاسته
بشه و حرفهای اغاجون رو توی ذهنم مرور کردم ((روشنا دخترم تو یه عمو داری که
سال ها قبل بخاطر عشق از خونواده ترد شد اشتباه محض بود کارمون ولی پیشمونی
سودی نداره عمو تو برگردون خودت که حال مادربزرگتو میدونی نزار حسرت دیدن
پسرش تو دلش بمونه))

زیر لب گفتم : خدایا ب امید تو وبا استرس زنگ درو فشردم چند ثانیه بعد صدای

مردی رو شنیدم : بفرمایید؟

–سلام خونه ی اقای عظیمی؟

–بله امرتون ؟

– بیخشید باید درباره مسعله ای هاتون صحبت کنم ولی توی کوچه جاش نیست

مفصله

با اگراه گفت : بیا بالا دخترم و درو باز کرد پوووووف لامصب چقدم استرس دارمم درو هل دادم و رفتم داخل خیلی خونه شیک و خوشکلی بود بعیدم نیست چون اکثر خونه های شیراز ویلایی بودن نگامو از اطراف گرفتم رفتم سمت خونه همین که پامو گذاشتم داخل دو جفت چشم بهم دوخته شد که بسیار معذب گردیدم گفتم : سلام از تعجب دست برداشتن و جوابمو دادن یه نگاه بهشون انداختم که متوجه شباهت عمو به بابا شدم و وقتی زن عمو رو دیدم حق دادم به عمو اینطور عاشقش بشه چون زیبا بود مخصوصا چشای طوسیش گفت:بفرما بشین دخترم خیلی با ادب رفتم سمت مبل و نشستم عمو: خب دخترم گفتی کار مهمی داری؟؟! – بله خب راستش چه جووری بگم اووووم سخته گفتنش یه ذره عمو: اروم باش و بگو گرچه میتونم یه حدسایی بزnm خدا میدونه با این حرفش چقد اعتماد بنفس گرفتم خودمم حدس میزدم بفهمه چون همه بهم میگفتن شبیه جونبای ماما جونم من: بله خب همون طور که حدس میزنید من روشنا عظیمیم برادرزادتون بهت و میشد تو چشای زن عمو دید ولی عمو خیلی خونسرد بود عمو; چیشد بعد از این همه سال یاد ما افتادید — اشتبا نکنید تمام این مدت همه حواسشون بهتون بوده فقط من بودم

که نمیدونستم ولی بقیه مدام هواسشون بهتون بوده — بهر حال تو این مدت من خونواده ای نداشتم میدونستم اگ فقط حرف بزنی قانع نمیشه از توی کیفم مدرک بیماری مامان جون رو بیرون اوردم و گفتم؛ اینو ببینید — چی هست؟! — دو ماه که مامان خون تومر داره اینم پرونده پزشکیه با بهت زل زد بهم حس میکردم الانه که بزنی زیر گریه گاهی وقتا از رک بودنی بدم میاد مثل الان — توووومر؟؟؟؟؟ — بله متاسفانه والان تنها خواستش دیدن شماست زن عمو که ساکت بود تا الان باصدای لرزون گفت: حالش چطور؟ — خداروشگر خفیفیه و بعد صدای نفس های عمیق بود از طرف عمو که انگار یه باری از رو دوشش برداشتن بعد از چند ثانیه سکوت عمو گفت: بر میگردیم تهران این بار نوبت من تعجب کنمممم یعنی راضی شد؟؟؟؟ —

جدی؟

یه نگاه به زنش کردو گفت : اره اون مادرمه وهمون طورم که تو گفتی تمام این مدت هواسشون بهمون بوده کیه که دلش نخاد خونوادشون بعد از این همه سال ببینه؟ — پس کی حرکت میکنیم؟؟ لبخندی زدو گفت : مثله پدرت عجولی... فردا حرکت میکنم جوابشو با یه لبخند دادم که زن عمو گفت : پس باید به ارمین بگم بیاد خونه زودتر وقتی گفت ارمین ته دلم خالی شد ارمین عظیمی پسر عموی مننههههه؟؟؟ چطور امکان داره نه اصلا امکان نداره این همه تشابه اسم همون لحظه صدای زنگ در بلند و عمو گفت : نمیخاد زنگ بزنی خوودشه حتما بعد رفت درو باز کرد نمیدم چرا اینقد استرس داشتم قلبم تند تند میزد چند لحظه ی بعد در باز شد و اومد داخل صداشو که شنیدم دلم هُری ریخت باین خودش بود : وای ادم جرعت نداره آزمایشش پیدا

شه باهرکی هم که عکس میندازی تموم نمی... نگاهش بمن افتاد باقی حرف تو
دهنش ماسید متعجب گفت ؛ سلام غیر ارادی از رو مبل بلند شدم و باهزار بدبختی
جوابشو دادم همون لحظه عمو بدادمون رسید و گفت : ارمین بابا بیا کارت دارم و رفت
توی اتاق و ارمین هم دنبالش رفت زنعمو: بشین دخترم یه لبخند بهش زدم و نشتم
سرجام اونم مقابلم نشت و گفت: بهت حق میدم تعجب کنی میدونم انتظارشو
نداشتی — اره به همه چیز فکر کرده بودم جز این با همون لبخند ارامش بخشش
گفت : اره از بچگی عاشق بازیگری بود ولی سر انتخاب رشته میترسید هنر بزنه چون
سخته خلیا رفتن کار ندادن بهشون بخاطر همین رفت طراحی لباس ولی بیخیال نشد
رفت کلاس بازیگری و بعدش این شد که حالا میبینی بگذریم از خودت بگو دانشگاه
میری؟؟ — نه تموم کردم — جدا؟؟ بهت نمیخوره چیکار میکنی پس — دکترم الان
مامان جونم تحت درمان خودمه — چه عالی ولی اصلا یهت نییاد — اره جهشی
خوندن — خوب زودتر بگو تعجب کردم لبخندی زدمو چیزی نگفتم که خودش گفت :
اوووم میگم بنظرت بعداز دیدن من چه واکنشی نشون میدن؟؟ بزور خندمو قورت
دادم و گفتم : نگران نباشید دیگه اونقدر ظالم نیستن خواست چیزی بگه که در اتاق
باز شد و اومدن بیرون نگاهشون کردم هر دو کلافه بودم یه لحظه ارمین یه نگاه بهم
انداخت که از درون لرزیدم عمو گفت: روشنا دخترم کجا میموندی تا الان — هتل —
خب الان برو وسایلاتو بیار اینجا تا فردا حرکت کنیم — مزاحم نمیشم همون جا
میمونم تا فردا — مزاحم چیه دخترم بعد من جواب مسعود { پدرم } رو چی بدم؟؟
ماشین که نداری؟ — نه برگشت سمت ارمین و گفت: پسرم تو ببرش و بیارش

ارمین یه نفس عمیق کشید و گفت: بیرون منتظرم و رفت بیرون زنعمو: برو عزیزم
 لبخندی زدمو رفتم بیرون تکیه داده بود به فراری قرمزش منو ک دید نشت تو ماشین
 منم رفتم صندلی کناریش نشستم سکوت کرده بودیم اما بعد از یه مدت گفت: حالش
 چگونه؟ خواستم بگم کی که فهمیدم منظورش ماما جونم گفتم: خداروشکر خیلی
 پیشرفت نکرده بیماریش یه نفس عمیق کشید معلوم بود خیلی کلافش برا اینکه از
 اون جو سنگین بیایم بیرون گفتم: میدونستی خیلی شبیه بابامی؟ مکث کردو بعد
 گفت: از چه نظر؟ - اخلاق اونم خیلی غرور داره گرچه اقا جون هم دسته کمی ازتون
 نداره - تو از کجا تو این زمان کم فهمیدی مغرورم اونوقت؟؟ - زمان کم؟؟ فکر کنم
 دوسالی باشه بازی میکنی نیم نگاهی بهم انداختو چیزی نگفت اما بعد از چند ثانیه
 گفت: میدونی دلیل مخالفت شون با ازدواج مامانوبابام چی بود؟ -اره یه چیزایی
 شنیدم - چی؟ - یعنی خودت نمیدونی - میبینی که نمیدونم تمام سعیمو کردم لحتم
 ازارش نده و گفتم: گویا بخاطر این بوده که مادرت ..اومم یتیم بوده بعد سریع اضافه
 کردم: البته اقا جون تاکید زیادی رو مستقل شدن بچه هاش داره بابامو هفت سال
 فرستاد ترکیه خودمم دانشگاه اصفهان بودم چندباری خواستیم انتقالی بگیرم که
 نداشت یه نگاه بهم انداخت وگفت: بچه گول میزنی چه ربطی داره لبمو بدندون
 گرفتم وزمزمه کردم: نمیدونم دیگه حرفی توی طول راه بینمون رد و بدل نشد -
 رسیدم یه نگاه به اطراف کردم دقیقا هتل سمت چپمون بود باهم از ماشین پیاده
 شدیم ورفتم سمت پذیرش دختره سرش پایین گفتم: سلام خواستم ادامه حرفمو
 بگم که سرشو آورد بالا و دادزد: واییییییی اقای عظیمی شمااااااااا؟؟؟ دستمو گذاشتم

رو گوشمو ابرمو هامو کشیدم توهم اخه دختره ی بوزینه فرار که نمیکنه چرا داد میزنی باز دوباره دادزد البته ارومتر از قبل : واییییی من عاشق فیلماتون یکشون رو از دست ندادم تمام جشنواره هایی که توش حضور دارین هیچ کدوم و از دستت ندادم همیشه ارزوم بود یه بارم که شده بینمتون یه نگاه به ارمین کردم که دیدم با لبخند خیلی مزخرفی که بیشتر شبیه پوزخنده به دختره نگاه میکنه بعد گفت : ممنون شما لطف دارین بمن دوباره دختره با صدای جیغ جیغوش دادزد : لطف چیهههههه شما تو ایران بهتریند بعد گوشیشو آورد بالا گفت: باید عکس بگیریم -البته همین کافی بود تا دختره مته فشنگ بیاد سمتش و به بهونه عکس تو بغلش جاگیرع اییی حرص خوردم ای حرص خوردم که نگو الحق که بوزینه ای بعد از عکس دوباره دختره با اون صدای مزخرفش شروع کرد به تعریف کردن که ارمین یه نگاه پراز التماس بمن کرد معنیشو فهمیدم قیافه کاملا جدیمو بخودم گرفتم و با اخم کمرنگی گفتم : پسر عمو دیره میشه ها دختره که تا اون موقع انگار منو ندیده بود گفت : ببخشید؟؟ قشنگ حرصو تو حرف زدنش حس کردم که ارمین پیش دستی کردو گفت : اره دیر شد خانم اگه لطف کنیدکار مارو را بندازید ممنون میشیم دختره نگاه خصمانه ای بمن کردو گفت :البته سریع حساب کردم و کلید و ازش گرفتم رو به ارمین گفتم: بریم اونم بدون هیچ حرفی از خدا خاسته دنبالم اومد رفتیم سمت اسانسور که سریع خودمو انداختم داخلش و شلیک خنده هام رفت هوا ارمین همون طور که طبقه دوم فشار داد متعجب بمن گفت : چیه خندم شدید تر شدو بریده بریده گفتم : بخدا اگه تا چند ثانیه دیگه اونجا بودیم تیکه تیکه م میکرد چی میکشی تو اونم تک خنده ای کردو چیزی نگفت

که رسیدیم طبقه مورد نظر رفتیم سمت اتاق بازش کردم داخل نگاه کردم که نگام
موند رو تخت یا پنچ آگه اونا رو ببینه که ابرو حصیت همش پر مته جت خودمو
رسوندم بتخت اون لباسای ناموسی گرفتم پشتم ارمین مشکوک نگام کردو پرسید:
چیزی شد لبخند دندون نمایی زدمو گفتم نه حالا اینارو چطور بندازم تو
چمدون؟؟؟؟؟ خاک تو سرت روشنا که مثلا دکتر مملکتی رو به ارمین گفتم : میشه از
تو اشپزخونه اووووووم شارژر منو بیاری؟ تا منم چمدونو جمع کنم متعجب گفت : تو
اشپزخونه؟؟ خاک تو سرم با این دروغ گفتم ولی خومو نباختم و گفتم : اوهوم
مشکوک نگام کردو رفت سمت اشپزخونه یا به عبارتی نخودسیا دوباده مته جک رفتیم
سمت چمدون و اینارو چیوندنم توشون که صدای ارمین رو شنیدم : نبود که اووووه
جواب ترو چی بدم گفتم : اوهوم رو مبله هواسم نبود حرصی نگام کردو گفت :
نمیتونستی زودتر بگی؟؟ - گفتم که هواسم نبود حالا یه تکه رفتی اشپزخونه هو
اومدی پوفی کردو چیزی نگفت منم سریع همه چیو جمع کردم گفتم: تمومه - خب
بریم و دوتایی دوباره رفتیم بیرون وقتی از اسانسور اومدیم بیرون چمدون منو گرفت
و خودشو مشغول حرف زدن باتلفن نشون داد رو بمن گفت : کلیدو دادی زود بیا
هواستم باشه تیکه تیکت نکنه و خودش تک خنده ای کردو رفت بیرون الحق و
الانصاف که بازیگری جوری خودشو مشغول تلفن کرد که دختره جیکش درنیومد منم
قشنگ فرصتو قاپیدم و رفتیم سمتش بی توجه بهش که انگار میخواست چشمو از
کاسه در بیاره کلیدو دادمو د برو که رفتیم سوار ماشین شدم که گفت : خوبه میبینم
سالمی - په میخوای ناقص باشم فکرکردی یه دختر ژینگول با اون قد قناصش و هیکل

تالاسمیش چیکار میخاد بکنه جناب خودشیفته خندیدو گفت : یوااش چته بزن رو
ترمز - باشه ولی شما گازو فشار بده سری تکون دادو چیزی نگفت که نگام رفت
سمت ضبط ماشینش که یه فلش روش بود فلشو از بیرون اوردم و فلش خودمو از تو
کیف جایگزینش کردم و همین که ضبطو روشن کردم بد لبخندی نشت رو لبمم
هاااااااااااا صدای ایوان یند پیچید تو ماشین اون با اهنگ توکه معروفی هعی ****
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم یه نگاه به ساعت کردم که ساعت 8 رو نشون
میداد قرار بود ساعت 9:30 بریم فرودگاه و بسوی تهران بحرکتیم سریع لباسمو عوض
کردمو رفتم بیرون دیدم زنعمو داره میز صبحونه رو میچینه : صبح بخیر برگشت
سمتمو با خوش رویی جوابمو داد : زود بیدار شدی - نه بابا هشته - جدی؟ چه زود
گذشت خندیمو چیزی نگفتم ضایع بود استرس داره مته نو عروسا کمکش میزو چیدم
که چن دقه بعد سرو کله عمو و ارمین پیدا شد ونشستن دور میز همهمون یه جورایی
توی افکار خودموم غرق بودیم بجای خوردن با صبحونه بازی میکردیم که صدای
عمو بلند شد: دیگه کمکم جمع کنید که راه بیفتیم انگار همه متنظر همین حرف بودیم
چون همه از پای میز بلند شدیم داشتیم میزو کمک زنعمو جمع میکردم که گفت : ول
کن اینارو دخترم برو زودتر آماده شو از خدا خواسته رفتم سمت اتاق از تو ساک
لباسمو عوض کردم و مثل همیشه از ارایش فقط یه رژ زدم با چمدونم رفتم بیرون
ارمین بیرون با ساکش رو مبالا نشسته بود و عمو و زنعمو هم تو اتاق بودن با صدای
کفشم سرشو آورد بالا بادیدن من انگار میخواست یه چیزی بگه ولی بیخیال شد !!!

همون لحظه عموو زنعمو اومدن بیرون توی فرودگاه نیم ساعت معطل شدیم و بعد پروازمون رو خوندن فقط من موندم چرا صندلی من صندلی کناری ارمین شد!! همون طوری که کنار هم نشستیم بودم ی دفعه دستمو گرفت خواستم حرفی بزنم که استینم رو داد بالا و نگاهش رفت سمت خالکوبی رو دستم که تصویر یه بچه کوچولو بود سوالی نگام کرد که بی تفاوت دستمو از دستش کشیدم بیرون و سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: رسیدیم بیدارم کن اوووخیش کنف شد فضول

قسمت ۲

چشامو بستم و نفهمیدم که کاملاً خوابم برد

-هییی دختر پاشو الو

لای چشمامو باز کردم که رخ جذاب ارمین خان نمایان شد بی حال و خاب الود زمزمه

کردم

- چته ؟

- رسیدیم چقد میخوابی توو

سیخ نشتم سر جام که دیدم هنوز در هوا به سر میبریم !!!

- مسخره کردی منو؟؟ از کی تا حالا روی زمین ابر هست؟

- ۵ دقیقه دیه پایینیم

هیچی نگفتم که دیدم زرت رفتیم پایین ماشالا زمان بندی !!

همه چمدون به دست رفتیم تو سالن فرودگاه میدونستم بابا اومده دنبالمون گوشیمو

برداشتیم زنگ بزنم بهش که چشمم به بهش افتاد رو به عمو گفتم

- اونجاست

رد نگاهمو دنبال کرد که بابا رو دید و زمزمه کرد

- پس بریم

لرزش صدایش کاملا محسوس بود..

دوباره مته جوجه اردک راه افتادیم پشت سر هم

روبه روی هم که قرار گرفتن چشم از هم برنمیداشتن یه لحظه برق اشکو تو چشمای

بابا دیدم که دهنم وا موند جلال خالق بابای منو گریه؟؟ تا به یاد دارم سرد و مغرور

بوده عادت نداشتم به این ورژن ..

بعد از یه مدت که بهم مسخ شده نگاه میکردن عمو به حرف اومد

- سلام

وهمین یه کلمه کافی بود تا تن عمو تو اغوش بابا فرو بره حاضر نبودن ازهم دل بکنن

انگار میخواستن تلافی این همه مدتو اینطوری در بیارن ..

بعد از اینکه راضی شدن از هم دل بکنن چشم بابا به ارمین افتاد که تعجب تو

چشمایش بیداد کرد اما بخودش اومد پدارانه اونو به اغوشش دعوت کرد و اما

ارمین..شکه شده بود از این کار ناگهانی بابا ولی بعد دستاش برای چند ثانیه حرک

پیدا کرد و کمرش لمس کرد فاصله که گرفتن ارمین زمزمه کرد -سلام..عمو

توی کلمع عمو اکراه بیداد میکرد

دست بابا رو شونه ارمین قرار گرفت و گفت

– خوش اومدی پسر

یه سلام علیک ساده با زن عمو کرد

واما...منو که دید ذوق کردم از برق تحسین توی چشمات

خواستم حرفی بزنم که منم تو اغوشش فرو رفتم یه لحظه باخودم گفتم:

چه امروز این اغوش سخاوتمند. شده

که کنار گوشم اروم زمزمه کرد

–بهت افتخار میکنم عزیز دلم

و خیلی سریع فاصله گرفت بعد بلند رو به جمع گفت

– بیاید بریم خونه خیلی ها منتظرتون ان

.....‘

یه روز از اومدنمون به تهران میگذره

همون طور که حدس میزدم با استقبال گرمی روبه رو شدیم طوری باهم گرم گرفته

بودن که مطمئن دوری این چند سال جبران شد

ناگفته نماند قیافه ها بادیدن ارمین دیدنی بود

–خانم دکتر

از افکار م بیرون اومدم و به خانم پناهی منشییم چشم دوختم

– بله؟؟

سعید میگفت وقتی اینطوری میکنم چنان باجذبه میشم که کسی جرعت نداره نزدیکم

شه که مطمئن ارث از بابامه

...از بیمارستان رفتم بیرون و سوار سوزوکی خوشکلم شدم و با این سرعتی که من

ویراژ خیلی زود رسیدم و من موندم با طرزرانندگی چطور هنوز زنده

خواستم برم داخل خونه که صدای ارمینو شنیدم

- چی میگی واسه خودت؟؟...بتوجه بچه پرو...ببر امیر

چند لظه ساکت شد و بعد دوباره گفت

-من بعد بهت زنگ میزنم فعلا

خاستم جیم شم که صداش بلند شد

- سوالی نداری موش کوچولو؟همرو خوب شنیدی؟؟

لعنتی این از کجا فهمیددد...

همون طور خشک شده سرجام وایساده بودم که یه دفعه صداشو کاملا نزدیک بخودم

شنیدم

چیه؟؟ماتت برده -

نفسش میخورد بصورتم و حاله داشت عوض میشد یه نفس عمیق کشیدم تا بخودم

مصلت شم برگشتم و روبه روش قرار گرفتم

چرا ماتم ببره؟ -

اینو تو باید بگی چرا فال گوش وایسادی؟؟ -

یه تای ابرمو انداختم بالا

فال گوش؟؟ خیلی حرفات مهمه که فال گوش وایسم؟ -

نیست؟؟ -

..لعنت به لحن صدات که داره نبش قبر میکنه

معلومه که نیست چی فکر کردی پیش خودت -

جا خورد از این جوابم چشماشو رو هم فشار داد..دوباره به چشمام زل زد

که اینطور -

و این بار من بودم که جا خوردم از سردی صدایش و تا بخودم پیام رفته بود...یه چیز

توی ذهنم زنگ زد«منو یادشه!!»..محکم دستمو کشیدم روی صورتم ..مامان تو

اشپزخونه بود طبق معمول

سلاااام -

باشنیدن صدام برگشت سمتمو ضمن یه چشم غره خفن گفت

علیک یادمه گفتم زود بیا -

متعجب گفتم

مامااان دیگه از این زودتر؟؟-

خونسرد گفت

اره الانم اینجا واینستا برو لباس عوض کن -

چشممممم -

جوری با حرص گفتم که خودمم تعجب کردم .. در اتاقمو باز کردم پریدم داخل تند تند لباسامو کندم از تنم که با دیدن بازوهام یه لبخند نشست رو لبم اینقد براشون زحمت کشیده بودم که الان دقیقا همونطور که میخاستم بودن سفتو محکم همینطور که سر بدن خودم هیز بازی در میوردم یه دفعه در خیلی وحشیانه باز شد سریع بر گشتم سمت در که بادیدن ارمین هین بلندی ناخودآگاه از بین لبم خارج شد..

ولی اون.. انگار اصلن تو این دنیا نبود چشماش چفت شده بود رو بازو های برهنم با دادم بخودش اومد

درویشش کن اونا روو -

سریع پرید بیرون و درو بست اما لعد از چند لحظه صداشو شنیدم

ساعت منو وردار بیار -

عووووووی دستور میده .. اصن یادم رفته بود که دیشب بخاطر اقا مجبور شدم برم ور دل مامان بابام بخابم ...لباسامو سریع عوض کردم..ساعتشو هم از میز برداشتم و رفتم سمت سالن

دیدم ارمین کنار مامان جون و زن عمو نشستته بود یه سلام بلند بالا کردمو نشتم ور

دل ارمین ولی بدون اینکه نگاش کنم ساعتو گرفتم سمتش ازم گرفتو بلند شد

من دیگه باید برم کاری ندارید؟ -

امشب که میای؟ -

اره -

پس برو بسلامت پسر م -

دروغ چرا حسودیم شد از این همه صمیمت بین مامان جون و ارمین...نمیدونم قیافم

چطوری بود که صدای ماما جون بلند شد

روشنا چته؟؟ -

هیچی -

..جووری باسوز گفتم هیچی که خودم دلم سوخت

منو رنگ نکن دختر -

چیزی نیست ولی میگن نو که اومد به بازار کنه شود دل ازار -

.. بااین حرفم صدای خنده خودشو زن عمو بلند شد

من نمیدونم این حسوديو از کی به ارث بردی -

شرمنده میکنید اینقد لطف دارید بمن -

باز صدای خندشون بلند شد..یکم که گذشت دیدم گرم تعریف شدن حوصلم سر رفته

بود شدید مامانم که تو اشپز خونه بکوب داشت کار میکرد..از جام بلند شدم و رفتم

سمت حیاط بابا بخاطر من یه باشگاه تو باغ درست کرده بود که هر روز حداقل نیم

..ساعت من اون تو بودم

وقتی رفتم بیرون دیدم خورشید در حال غروب به برعکس خیلیا که عاشق غروب

... خورشید بودن من ازش متنفر بودم چون بنظرم خیلی دلگیر بود

وقتی رسیدم مستقیم رفتم سمت دمبل....نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم
تنم بی حس شده و نمیتونم ادامه بدم برای اینکه خستگی در کنم و نشستم و همزمان
... با حوله عرقم رو خشک کردم

وقتی از باشگا رفتم بیرون به معنی واقعی کلمه نفسم بند اومد..اینقد تو باغ تاریک بود
که انگار خونه ارواح یه نفس گرفتم و با نهایت سرعتم دویدم وقتی رسیدم به در
خونه

به نفس نفس افتادم .. خم شدم رو زانوم و محکم دم گرفتم
که یه لحظه حس کردم شونم لمس شد یعنی دو متر پریدم هوا..که صدای خنده ای ..
بلند شد برگشتم و بادیدن قیافه سعید جوری حرصی شدم که ناخودآگاه دستم مشت
شد و نشست تو شکمش و در عرض یه ثانیه صورتش سرخ سرخ شد بسختی زمزمه
کرد

خدا لعنتت روشنا -

حفته عوووووضی -

وبدون اینکه بزارم حرفی بزنه رفتم داخل و کدمو باز کردم یه شلوار چسبان مشکی
براق با شومیز شکلاتی که یه کمر بند طلایی میخورده باشال مشکی حریر پوشیدم
...نشستم پشت میز توالت و طبق معمول فقط یه رژ زدم..با عطرم دوش گرفتم و
.. ضمن بستن ساعت زدم بیرون

دیدم سعید تک تنها نشسته تو سالن و در حال لمبوندنه پا ورچین پا ورچین رفتم

.. پشت سرش

سرمو بردم دم گوشش و هین بلند کشیدم که اون بدتر از من سه متر پرید هوا
وقتی قیافشو دیدم نزدیک بود از خنده تا مرز ترکیدن برم جوری مظلوم ترسیده نگام
...میکرد که

خدا چیکارت نکنه دختر سکتتم دادی -

بایه لحن بامزه گفتم

«این به اون در» tit for tat-

که باعث شد بیشتر حرصی بشه

زهرمار بیشعور هنوز شکمم درد میکنه -

اونم حقت بود...حالا ول کن اینارو کوبقیه -

یه چشم غره خفن بهم رفتو گفت

مامان جونت بالاست ..زن عموتم پیش خالس راستی چه خوش اخلاق بود یه -

جوری باهام سلام علیک کرد که خودم ب شک اوفتادم که قبلا میشناختمش یا نه

اوهوم منم وقتی دیدمش به عمو حق دادم -

همزمان که حرفم تموم شد صدای زنگ در بلند شد..پشت بندشم صدای مامان

روشنا باز کن -

.. یه پوف کشیدم و رفتم سمت در

در که باز شد اول یه عطر آشنا و قدیمی و بعد..خودش بایه جلیقه مشکی براق تو چهار

چوب پیداش شد

سلام -

با صداش یکه ای خوردمو بخودم اومدم

س..سلام خوش اومدی بیا-

تکلیفمون با خودمون مشخص نبود یه بار خوب بودیم یبار بد...کنار رفتم که از کنارم

رد شد و اومد داخل ... حتما دیوونه شدم که ازاین یه ذره نزدیکی هم هیجان زده

..!میشم

منم پشت سرش راه افتادم داخل و یه راست رفتیم سمت سالن ... سعید پارو پا

...انداخته بود و سرش تو گوشیش بود

..صدای پا مارو که شنید سرشو آورد بالا و یکم چشاش جفت موند رو ارمین

خداروشکر ابرو داری کرد و زود بخودش اومد...سریع بلند شد که من دست بکار

شدم..رو به ارمین گفتم

سعید پسر خالم -

سرشو تکون داد و گفت

خوشبختم -

.. منم همین طور -

همین طور که مینشستیم ادامه داد

تعریفتون رو خیلی شنیدم -

ارمین خیلی جدی گفت

تعریف خوب یا بد؟ -

ضمن پرش یه تای ابروی منو سعید جوابشو دریافت کرد

صد البته که خوب -

...ومن موندم چرا اینهمه گارد گرفت ارمین..

...دوروغ چرا نگاهش به سعیدی که چسبیده به من نشسته بود اصن دوستانه نبود

روشنا این چشمه؟؟ انگار میخواد یه تبر بیاره گردنمو خورد کنه -

شونه بالا انداختمو مثل خودش پچ پچ کردم

...نمیدونم منم به همین فکر میکردم -

...و عینه دیدم اخمای ارمین بیشتر در هم شد ... فکر منم درگیر اینکه چشمه این بشر

استایل تغییر ناپذیرش منو یاد یه دوران خیلی خوش از زندگیم می انداخت... و ایا بازم

میشه مثل اون موقع ها اون حسو دوباره تجربه کنم؟؟

اینقد تو افکارم غرق بودم که وقتی بخودم اومدم یکه خوردم از بحث داغ بین مامان

..جون سعید و .ارمین

چرا نفهمیدم مامان جون اومده پایین؟؟؟

روشنا چرا تو خودتی -

نگامو دو ختم به مامان جون و زمزمه کردم

چیزی نیست -

که چشمای ارمین ریز و خیره شد بمن...من من خدارو شکر کردم که زنگ در منو از

زیر نگاهش نجات داد...و صد البته ماشالا به هماهنگی بین خاله

...شوهرخاله.بابا.باباجون و عمو

نیومده جای خالی ساغرو حس میکردم..دختر پر چونه و بامزه خاله...بازار داغ ماچ

وبوسه که تموم شد جای قبلیم نشستم

ساغر چرا نیومد بابا مامانت اینا -

حتما باز داره خر خونی میکنه -

اووووف چه حوصله ای داره -

داداش و دختر خالش دکترن نباید عقب بمونه -

یه چشم غره بهش رفتکو گفتم

پس تو مجبورش کردی پزشکی بخونه-

یه جورایی -

همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد

پاشو برو تو اتاقت» هاهاهاهاهاه ای چه شمارش ناشناس بود یه حس موزی وادارم کرد «

«بنویسم «شما؟

روبه روت نشستیم « سرمو اوردم بالا که دیدم ارمین خیره بمن با گوشی تو دستش «

نشسته نگامو که با ابرو اشاره کرد برو بالا...از جام بلند شدم و همون طور که میرفتم

سمت اتاقم زمرمه کردم

...یعنی هنوز شمارمو پاک نکرده اصن کی اون موقع بهش داد؟؟ -

توی اتاق روی تختم نشستیم بودم که در باز شد..مطمعن بودم خودش برگشته

سمتشو گفتم

- چت بود؟؟

- چیزی نیست فقط فکر کنم زنجیرم افتاده باشه این دور و ورا گفتم شاید دیده باشی

متعجب گفتم

- زنجیر؟؟

که خیره شد تو چشمام و

- یه زنجیره نقره که اسمم به لاتین روش نوشته

اون زنجیر واقعا برام آشنا بود.. خودشم میدونست اما میخواست چپو ثابت کنه؟؟

اینکه یادمه؟؟ اینکه دوشش دارم؟؟؟ یه نفس گرفتمو خونسرد گفتم

- نه ندیدمش اما پیداش کردم خبرت میکنم

ابروهاش بالا..گفت

- پس سعی کن تا دو روز دیگه حتما پیداش کنی لازمش دارم

تو جملش فقط اون دو روز پر رنگ بود برام...و باخودم فکر کردم دو روز برای عاشقی

و جدایی خیلی زود نیست؟؟؟؟!!

باصدای گیراش بخودم اومدم

- راستی ... با سعید تو یه بیمارستان کار میکنی ???

- اره

چشماشو روی هم فشرد ..

- که اینطور... پس پیداش کردی خبرم بده

رفت بیرون.... و من تاز پی بردم چقد از «که اینطور» بدم میاد.. اون شبم با همه ی

اتفاقاتش گذشت ... مهمون ها رفتن و قرار شد باز ارمین اینجا بمونه و من اواره اتاق

مامان بابام... فردا باید میرفتم بیمارستان .. رفتم اتاقم تا لباسامو بردارم.. همون جور که

دنبال شلوارم مبرگشتم در باز شد برگشتم سمت در .. ارمین بود یه تای ابرمو بالا

انداختم و در حالی که دوباره گشتنو شروع کرده بودم گفتم

- انگار خیلی خواب میاد

جوابشو اینقد نزدیک بخودم شنیدم که شکه شدم

- اوهوم... ولی تو داری چیکار میکنی

خم شده بود سمتمو پچ پچ مانند حرف میزد ..

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

- دارم دنبال شلوار جینم میگردم

در کمال تعجب من دستشو دراز کرد و یه شلوار بیرون کشید

دوباره کنار گوشم لب زد

- خیلی دوست دارم بدونم چی فکر خانم دکتر مشغول کرده که جلو چشمش نمیبینه

داشتیم و میدادم از این همه نزدیکی و تن صدایش ... اما بخودم اومدم و برگشتم
سمتیش که وضعیت بدتر شد و فاصله کمتر..

- چیزی فکرمو مشغول نکرده یه اتفاق طبیعی بود که برای هر کسی پیش میاد

- امیدوارم همین طور باشه

بی توجه به طعنش گفتم

-مگه نمیخواستی بخوابی منم الان میرم

که باعث شد گوشه لبش بره بالا

- باشه من فقط ب فکر تو بودم

متعجب نگاش کردم که دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش..

ادامه داد

- اخه من موقع خواب اصن توصیه های اسلامی رو رعایت نمیکنم

سریع رو ازش گرفتمو رفتم سمت میزم کرمو چنگ زدمو همون طور که بیرون

میرفتم گفتم

- شب بخیر

و درو بستم ندیده میتونستم حس کنم خندشو...

سریع رفتم سمت اتاق مامان بابا لباسامو همونطوری انداختم رو کناپه و کناپه تخت

شو رو درست کردم شیرجه رفتم روش اینجور که از اوضاع معلوم بود بقیه تادیر وقت

بیدار بودن..

با صدای ضعیف چیزی چشمامو باز کردم که نگام افتاد به گوشیم زود زنگ هشدارشو خاموش کردم که اونارو بد خواب نکنه...

تو سه سوت لباسمو عوض کردم بدون خوردن صبحونه رفتم سمت پارکینگ..
بادیدن تایر ماشینم اه از نهادم بلند شد اینکه درست بود الان چرا پنجره؟.. که صدای
اشنایی رو شنیدم...

- پنجر کردی؟؟

برگشتم سمتش که بادیدنش توی اون تیپ اسپرت و مردونه دلم رفت....

- اوهوم... تو چرا این وقت صبح بیداری؟؟

همون طور که جلو میومد و نگاهش میخ تایر ماشین بود گفت

- هیچی کار خاصی ندارم میخواستم برم خونه

- اها

به ساعتیم نگاه کردم که بادیدن عقربه ها ابرو هام پرید بالا

- وای دیررررررررر شد

- میرسونمت

و بدون اینکه بذاره حرفی بزنم رفت سمت ماشین....

از خدا خاسته دویدم سمتشو سوار ماشین خوشگلش شدم...

- جدیدا فیلم نمیخواهی بازی کنی

- نه تازه فیلم قبلیم تموم شده...

بامنظور ادامه داد

- بعضی از سکانس هاش توی روستا بود .. بعدم که تموم شد رفتم شیراز که یکم

استراحت کنم فیلمه خیلی طولانی بود یه سال طول کشید..

روستا.....یه سال....لعنت به این خاطرات...چی می خوامی از جونم ارمین؟؟؟ میخوای

بهت اعتراف کنم کم اوردم؟؟؟ اعتراف کنم عاشقتم؟؟؟ وقتش نیست الان ...واقعا

وقتش نیست..

در جواب حکنازش به یه اوهوم گفتن اکتفا کردم که باعث شد کلافه بشه اینو از

دستاش که چنگ شد تو موهاش فهمیدم..

- چند وقته تو بیمارستان کار میکنی

محزون زمزمه کردم

- یه سالی میشه

دستمو گذاشتم روی پام که استینم رفت بالا و تتو اون بچه پیدا شد..دلم ریش شد از

این همه مشکل از این همه مانعدنیای لامروت منم عاشقم .. اخه این انصافه؟؟

- رسیدیم

نگام رفت سمت ساختمان بیمارستان چطور دل بکنم از عطر؟؟ ناخودآگاه گفتم

- تو هم بیا بریم

متعجب گفت

- پیام چیکار؟؟

لب گزیدمو گفتم

- چیزه یعنی این ساعت کاری ندارم بیا توهم یه چکاب شو

بدون هیچ حرفی خم شد سمتم خیره نگاش میگردم که ارنجش رفت روی زانوم و در
راشپورت رو باز کرد.. کلاه لب داری بالا آورد و عقب کشید .. نا محسوس نفس حبس
شدمو ازاد کردم .. شایدم محسوس... کلاهو گذاشت رو سرش و بخاطر عنیک افتابی
که روی چشماش بود صورتش زیاد معلوم نبود.....

اما این مرد زیادی جذابه...

- نه نمیتونم بهت بگم بیا بریم

رفت پایین و نفهمید با دل بی جنبم چه کرد....

یه نفس عمیق ..دوتا ...سه تا... نه این قلب کنارش وبی اغوشش اروم نمیگیره

پا به پای هم رفتیم داخل و دل من غرق حس خوب میشد ازاین نزدیکی....

به اتاقم که رسیدیم بی تعارف اومد داخل نشست رو کاناپه و پا رو پا انداخت ومن

خداروشکر کردم که خانم پناهی هنوز نیومده...مانتوی جلو بازم رو در آوردم و گوشیهو

دور گردنم انراختم رو بهش گفتم بریم .خیره سرتاپامو از نظر گذروند و ایستاد

- بریم

و خودش از اتاق زد بیرون...پشت سرش راه افتادم ... به سالن که رسیدیم گفت

- اووف خداروشکر کسی حواسش نیست وگرنه الان پدرم در میومد

به شوخی گفتم

- اوه اوه خیلی به خودت مینازی ها

یه تای ابروشو بالا انداخت

- مگه دروغ میگم اگه منو میشناختن الان همینجا صف میبستن

میدونستم داره درست میگه...اما گفتم

- اعتماد بنفس که نیست ماشالا اعتماد به مریخه

خندید...و دلم ضعف رفت برای چال خوش فرم روی گونه چپش...

به اتاق ماینه که رسیدیم من زدم جلوو همونطور که وسایلو آماده میکردم به تخت

اشاره کردم

- بشین رو تخت

بی حرف نشست اونجا برگشتم سمتش و گوشه رو گذاشتم رو گوشم ... سرشو که

گذاشتم رو قلبش تعجب کردم از بوم بوم پشت سرهمش...بی اختیار گفتم

- چرا اینقد تند؟؟؟

اروم و دلخور گفتم

- تو دکتری از من میپرسی!؟

اب دهنمو قورت دادمو خم شدم روش .. از پشت دوباره گوشه گذاشتم وسط کتفش

نفس کشیدنش میزون نبود مثل خودم ... خواستم عقب بکشم که یهههه بازو هامو

گرفت زل زد تو چشمم ..چشماس پر از حرف های ناگفته بود..دهنشو باز کرد حرفی

بزنه ..اما چشماس رو هم فشرده شد و بازو های من از بین دستاش ازاد شد گرچه با

اکراه...

بی هیچ حرفی رفتم سمت جعبه امپول ...دکمه سر استینشو باز کردم دادم بالا..

انگشت اشارمو گذاشتم رو رگش و فشار دادم وبعد پنبه اغشته به الکل رو جایگزین

انگشتم کردم ..خواستم سوزنو تو رگش فرو کنم که گفتم

– نه الان جویری بزنی که از شدت دردش تا خونه بدوم هااااا

باخنده گفتم

– بدفکری هم نیست

و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه سوزنو رو تو رگش فرو کردم ... به اندازه کافی که

خون وارد سوزن شد ازش جداش کردم ..سرمو بالا اوردم که دیدم خیره

منه..ناخودآگاه منم خیره چشمای مشکمی و گیراش شدم ... نمیدونم چقدر بود محو هم

شده بود بودیم .. که در بشدت باز شد..و پشت بندش صدای یکی از پرستارها ..